

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آن روز سه‌شنبه بود

روایت حماسه شهید حسن ترک

بهناز ضرابی‌زاده

به اهتمام بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان همدان

و همکاری کنگره سرداران، امیران و ۸۰۰۰ شهید استان همدان

مشخصات کتاب



آن روز سه‌شنبه بود

بهناز ضرابی‌زاده

ناشر: صریح (وابسته به بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس)

مدیر اجرایی: علی رستمی

ناظر چاپ: پرویز شیشه‌گران

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۱۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۶۶۶۱-۵۷-۲

نشانی: تهران - خیابان استاد مطهری - خیابان میرعماد - پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۷۷۹۸ نامبر: ۸۸۷۴۷۸۱۴

مرکز پخش: تهران - خیابان انقلاب - روبه‌روی دانشگاه تهران - پلاک ۱۳۹۶

تلفن و نامبر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

سخن ناشر

دفاع هشت ساله مردم میهن‌مان علیه تجاوزگران، یک نعمت بود. آنان آمده بودند تا میراث ۱۴۰۰ ساله‌مان را یک شبه به غارت برند. جوانان این مرز و بوم با خون خود نهال نارس انقلاب را آبیاری کردند تا آیندگان بر این درخت تنومند تکیه زنند و بر خود و گذشتگان ببالند.

بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس بر خود می‌بالد که ناشر خاطرات فرماندهان سلحشور و رزمندگان نام‌آور نبرد هشت ساله می‌باشد. هر چند ممکن است پس از سال‌ها دوری از آن روزگاران خون و حماسه، گرد فراموشی بر خاطرات پاشیده شده باشد، اما اطمینان داریم که نسل‌های آینده به خوبی از این میراث جاودان پاسداری خواهند نمود.

نشر صریح

تقدیم به:

چشم‌های نمناک پدر و مادر شهید

تقدیم به حسن ترک

و برادرم که شهیدی دیگر بود.

با تشکر از گروه کار شهید حسن ترک؛ به ویژه سرکارخانم سیده فاطمه میرهاشمی

مقدمه

انقلاب اسلامی که شکل گرفت، دختر بچه‌ای ده ساله بودم. با این حال می‌دانستم که باید با ظلم مبارزه کنم. دلم می‌خواست در راهپیمایی‌ها شرکت کنم و اعلامیه‌های امام را بخوانم. اجازه نداشتم. دور حیاط بزرگ خانه‌مان می‌دویدم و مرگ بر شاه می‌گفتم. جنگ که شروع شد، دوازده ساله بودم. با جنگ بزرگ‌تر شدم. چهارده، پانزده ساله بودم و فقط یک آرزو داشتم. به جبهه بروم و به رزمنده‌ها کمک کنم.

خیلی از پسرهای هم سن و سالم رفتند. هم بازی‌های دوران کودکی‌ام. همسایه‌ها و فامیل‌های دور و نزدیک.

آنها رفتند. فریاد زدند، جنگیدند و شهید شدند.

من ماندم با تصویری که همیشه جلوی چشم‌هایم بزرگ و واضح‌تر می‌شود. تصویر باشکوهی از زیباترین لحظات بهترین انسان‌ها ...

این روزها سخت به این موضوع می‌اندیشم.

خواهم نوشت. با افتخار تمام از آنهایی خواهم نوشت که هم سن و سال من بودند و با دستانی کوچک حماسه‌ای بزرگ رقم زدند؛ حماسه‌ای که همیشه در صفحات تاریخ ایران باقی خواهد ماند.

واگویه‌های شهید

- آمال و آرزوهای انسان نشان دهنده انگیزه‌های کار و عمل اوست. بیایید آمال و آرزوهایمان را خدایی کنیم.

- خدایا! ما را از دنیای مذموم دور کن و اگر رو به سوی ما آورد، یاری‌مان کن تا در جهت تو و آخرت خویش از آن بهره بگیریم.

- خداوندا! قلبم حریم خانه‌توست. غاصبان را از آن دور کن، به نحوی که جز برای تو، برای کسی دلتنگ نشوم و جز یاد تو دلم را چیز دیگری تسکین نبخشد.

- ای خدا! مرا از عذاب نفس و آتش‌های آن حفظ کن. خدایا تو مقتدری، پس من را هم قوی کن! تو عزیزی مرا هم عزیز کن! بارالها تو توایی و توبه‌کننده‌ها را دوست داری؛ پس مرا از آن دسته انسان‌هایی قرار ده که به سوی تو رجوع می‌کنند. به دریای بیکرانت متصلم کن تا دریادل شوم و جز برای رضای تو شاد نگردم و همه چیز جز تو در نظرم کوچک آید.

- خدایا! در این دنیای بزرگ سرگردان و حیرانم. مرا آن گونه که خود می‌خواهی تکامل ده.

- خدایا! آنچه که برای قرب تو لازم است عطایم کن! این بنده گناهکارت را یاری کن!

- بارالها! دلم سخت به حال کسانی می‌سوزد که تو را نشناختند و به خطا رفتند. این ندای پشیمانی را به آنها برسان و کاری کن که هر چه می‌خواهند از تو طلب کنند و تو خود سرپرستی‌شان را بپذیر و مراقب رفتارشان باش!



۱

حس می‌کنم نمی‌توانم. این چندمین بار است که پرونده‌ات را زیر و رو می‌کنم. نامه‌هایت را می‌خوانم. دست نوشته‌ها، مناجات‌ها، دلتنگی‌ها و واگویه‌های شبانه‌ات را.

لب می‌گزم، چشم می‌بندم و فکر می‌کنم... آیا می‌توانم؟

با این که بارها با خود فکر کرده‌ام نوشتن از شهیدی به این بزرگی؛ با این همه خصلت‌های معنوی و روحانی، باید توسط آدم بزرگی مثل خود تو انجام گیرد، اما می‌بینم همچنان اینجا نشسته‌ام. پرونده‌ات روی میز باز است و عکس مهربانت به من می‌خندد. ساکتی و آرام! با لبخندی پنهان و آشکار. بغضی تلخ راه گلویم را بسته است. صدای اذان ظهر از بلندگوها می‌گذرد و به خلوت تنهایی‌ام وارد می‌شود. همه چیز محزون است. این فضا، این اتاق، این پرونده و من که اینجا نشسته‌ام و زل زده‌ام به تو!

۳

نشسته‌ای روبه‌رویم. سرت پایین است. می‌خندی و نمی‌خندی.

می‌پرسم: «درست می‌بینم؟»

سر به زیر، می‌گویی: «از اینکه به خاطر من اذیت می‌شوید ناراحتم!»

می‌گویم: «این چه حرفی است؟» لب‌هایم می‌لرزد. به سختی می‌گویم: «شما کمکم می‌کنید؟ از این می‌ترسم حرف‌هایم ناتمام باشد و نتوانم حق مطلب را به جا آورم!» لب‌ت می‌گری. آرام می‌گویی: «خدا باید کمکمان کند. اگر کاری فقط به خاطر خدا انجام شود، خدا خودش کمک می‌کند. خدا کند همه کارهایمان خالصانه باشد، فقط برای رضای او!»

لب باز می‌کنم تا بگویم... می‌بینم نیستی.

بلند می‌شوم و می‌نشینم. قلبم به شدت به قفسه سینه‌ام می‌کوبد. آسمان هنوز روشن نشده است. عرق سردی روی پیشانی‌ام نشسته است. در آن تاریکی می‌روم تا وضو بگیرم.



۴

برفی باریده است که آن سرش ناپیدا است. زمین و زمان سفید پوش شده است. پشت پنجره ایستاده‌ام و بیرون را نگاه می‌کنم. به نظر می‌رسد بیرون از پنجره هوا خیلی سرد است. کسی از کوچه عبور نمی‌کند. صدای عبور کند ماشین‌ها از دور؛ از داخل خیابان به گوش می‌رسد.

دلم گرفته است. دوست دارم چای دم‌کنم؛ بنشینم پشت پنجره و ساعت‌ها فکر کنم و چای بخورم. دلم می‌خواهد به خیلی چیزها فکر کنم. عصرهای برفی همیشه همین‌طور است. یک توهم غریب دلم را آشوب می‌کند. پرده را می‌کشم و می‌روم تا کمی قرآن بخوانم.

۵

می‌گویند صدای قشنگی داشتی. زیبا اما محزون قرآن می‌خواندی!
سوزناک و شورانگیز اذان می‌گفتی.
چقدر دلم می‌خواهد الان کسی اذان بگوید!



۶

باز هم به تو فکر می‌کنم و آن دست‌نوشته‌هایت. حالا برای من زنده شده‌ای. حس می‌کنم سال‌هاست که می‌شناسمت. تو و آن دست‌نوشته‌های آبی رنگت و کاغذهای کاهی که بوی خوبی می‌دهند. بوی تو و مناجات‌هایت را!

۷

صبح زود است و سرما تا مغز استخوان آدم را می‌سوزاند. زمین مثل شیشه شده است؛ لیز و لغزنده. شال را روی بینی‌ام می‌کشم تا از حرارت نفسم گرم شوم. زنی از کنارم می‌گذرد. آهسته و آرام پا روی یخ‌ها می‌گذارد. بچه کوچکی را بغل گرفته. سر و صورت بچه زیر پتو پنهان شده. بچه اندازه یک عروسک است.

۸

تازه به دنیا آمده بودی. امام را تبعید کرده بودند. امام در سخنرانی‌شان فرموده بودند: «سربازهای من امروز در گهواره‌ها هستند!»
چند ماهه بودی؛ تو را در بغل فشردم و از آن روز به بعد هر بار که می‌خواستم شیرت بدهم وضو می‌گرفتم.^۱

اسمت را حسن گذاشتم، چون به امام حسن علیه‌السلام ارادت خاصی
داشتم. برادر نداشتم و تو را داداش حسن صدا می‌کردم.^۲

بزرگ‌تر که شدی با خودم به جلسات قرآن می‌بردمت. برایت قرآن می‌خواندم. دوست داشتم آیت‌الله شوی. کمی که بزرگ‌تر شدی، عاشق قرآن شدی. عاشق نماز و مسجد و خدا. اصلاً خودت بیچه‌های محله را جمع می‌کردی و برایشان جلسه قرآن راه می‌انداختی.^۳

این روزها شده‌ای همدم تنهایی‌ام. راه که می‌روم با تو حرف می‌زنم. چیزهایی که درباره‌ات خوانده‌ام یا شنیده‌ام را دوره می‌کنم. به فکر فرو می‌روم و نتیجه می‌گیرم. مثل همین حالا که دارم با خودم زمزمه می‌کنم. بی‌دلیل نبود که آن قدر به تربیت و آموزش کودکان توجه داشتی. می‌گفتی هر چه سرمایه دارید را برای تربیت کودکان صرف کنید! و چه قدر اصرار داشتی به این موضوع. حق داشتی؛ خودت بهره‌اش را برده بودی!^۴



پسرم می‌گوید: «بابا دیر کرد. قرار بود از من درس بپرسد!»
پدرت می‌گوید: «خیلی بی‌جهت درس خوان و باهوشی بود. درسش را همان
سر کلاس گوش می‌داد و می‌فهمید. یک روز به مدرسه‌اش رفتم. آن قدر
معلم‌ها، مدیر و ناظم از او تعریف کردند و به من احترام گذاشتند که شرمنده
شدم. از درس و اخلاق و کردارش راضی بودند. وقتی از مدرسه بیرون
آمدم، سبک بودم. احساس غرور می‌کردم!»^۵

۱۳

ظهر تابستان بود. گرما بیداد می‌کرد. آقا جان خسته و کوفته به خانه آمد. نهارش را خورد و رفت کمی استراحت کند. مادر من را پیش خودش خواباند. تو هم توی هال دراز کشیدی. چند دقیقه‌ای که گذشت صدای خرّ و پف‌شان بلند شد. داخل چارچوب در ایستادی و به من اشاره کردی که دنبالت بروم. پاورچین پاورچین و آهسته بلند شدم و توی حیاط آمدم. زیر پنجره همان اتاقی که آقا جان در آن خوابیده بود، نشستیم. تو تعریف می‌کردی و من می‌خندیدم.

- می‌دانی پیرمردها چطور می‌خندند؟

دست گذاشتی روی پیشانی‌ات و ادای خندیدن پیرمردها را درآوردی! از خنده ریه رفتم. آقا جان با یک دستش گوش مرا گرفته بود و با آن یکی دستش تو را دنبال خود می‌کشاند.

حالا به جای خنده داشتم گریه می‌کردم!



۱۴

باید حتماً سری به تو بزنم. گفته بودی برای انجام هر کاری اول هدف
را مشخص کن. خودت این کار را انجام دادی. نشستی و فکر کردی و
گفتی: «من یک عیب اساسی دارم و آن این که هدفم همیشه مقطعی است.
این طور نمی‌شود! باید جدی فکر کنم. هدفم را باید تعریف کنم. حداقل
برای خودم!»
و نشستی ساعت‌ها فکر کردی و عاقبت گفتی: «هدفم را انتخاب کردم.
شهادت بزرگ‌ترین آرزو و مهم‌ترین هدف من است.»^۷



تصمیمم را می‌گیرم. از تو می‌نویسم. هدفم مشخص است. خدایا کمک کن.

می‌پرسم: «مسئول طرح و عملیات یعنی چه؟»
می‌گوید: «یعنی کسی که عملیات را برای اجرا طراحی می‌کند.»
سکوت می‌کنم و می‌روم تو فکر.
می‌پرسد: «حالا چرا پرسیدی؟»
می‌گویم: «چطور می‌شود یک جوان ۲۲-۲۳ ساله بشود مسئول طرح و عملیات؟ اصلاً می‌شود؟»
می‌گوید: «بستگی دارد. اگر باهوش باشد؛ بهره‌هوشی‌اش بالا باشد؛ تیز باشد، چرا که نشود؟»
نمی‌دانم چطور می‌شود که یاد آن دفترچه یادداشت کوچک می‌افتم که همیشه همراهت بود. چیزهای مهم را داخل آن می‌نوشتی.
می‌گوید: «نگفتی... بالاخره چرا پرسیدی؟»
می‌گویم: «برایت مفصل تعریف می‌کنم.»

همیشه یک دفترچه کوچک داخل جیب‌ات بود. هر چیزی که به نظرت مهم می‌آمد را آن تو می‌نوشتی. نقشه‌های عملیاتی را داخل همین دفترچه طراحی می‌کردی؛ جملات زیبا، احادیث، واگویه‌ها، مناجات‌ها و حرف‌های نهانی‌ات با خدا را هم. دیگران تو را با آن دفترچه می‌شناختند.



چقدر دلم می‌خواهد سری به تو بزنم. مثل اینکه این را یکبار دیگر هم گفته‌ام. خوب واقعاً دوست دارم سراغت بیایم. خودت اسبابش را مهیا کن. اما تو را به خدا کاری کن برای خاک‌سپاری کسی به باغ بهشت نیایم. در این روزهای سرد و برفی اگر کسی نمیرد، بهتر است.

در راه پله می‌بینمش. خودش را کاملاً پوشانده است. سلام داده نداده می‌گویم:

«سحرخیز شدی؟»

– امتحان دارم. تو این سرما باید تا ملایر بروم. خیلی سرده! کاش همین هم‌دان قبول می‌شدم.

از پله‌ها با هم پایین می‌آییم. داخل محوطه که می‌رسیم، خانم امینی سرش را از پنجره بیرون می‌آورد: «نفیسه‌جان! بدو آژانس سرِ کوچه منتظره!» می‌دود و برمی‌گردد و برایم دست تکان می‌دهد: «برایم دعا کنید.»
برایش دست تکان می‌دهم.

ملایر می‌رفتی؛ هر وقت که فرصت پیدا می‌کردی. خیلی به حاج‌آقا «رضا فاضلیان» علاقه‌مند بودی. از نوجوانی شاگردش بودی؛ می‌رفتی چهار زانو می‌نشستی روبه‌رویش. سؤالات را می‌پرسیدی و پاسخ‌ها را داخل همان دفترچه یادداشت کوچک می‌نوشتی.^۸

حاج آقا رضا هم به تو علاقه‌مند بود. یک سال روز عید غدیر به ملاقاتشان رفتید. تو و یکی از دوستان، سعید بیات. او از اینکه دوستان دیگران برای عرض تبریک همراهتان نبودند، عذرخواهی کرد. حاج آقا اشاره کرد به تو و گفت: «آقای حسن ترک به تنهایی یک امت هستند!»^۹

مراقبه را از نوجوانی آموختی و تمرین کردی. در پایان هر روز می‌نشستی و اعمال را بررسی می‌کردی. روی یک کاغذ می‌نوشتی تا یادت نرود.

«امروز دروغ نگفتم، غیبت نکردم، اما عصبانی شدم. مخصوصاً در انجمن موقع درآوردن کتم عصبانیتم را نشان دادم. چقدر بد شد! باید از بیچه‌ها حلالیت بخواهم.»

من هم امروز تمرین کردم. البته مثل تو شاگرد زرنگی نبودم. نمره منفی هم گرفتم. اما تجربه خوبی بود. از اینکه باعث شدی تلاش کنم و مواظب رفتارم باشم. از تو متشکرم!^{۱۰}



آرامشات زبانرد بود. خیلی بر اعمال مسلط بودی. کم حرف بودی. به جا حرف می‌زدی و اغلب مشغول ذکر گفتن بودی. سؤال که می‌پرسیدند، جواب می‌دادی و دوباره ذکرها را از سر می‌گرفتی. می‌گفتی از فرصت‌ها خوب استفاده کنید. یک‌بار گروهی داشتیم به جبهه می‌رفتیم. گفتم بیاید با هم سوره‌ی صاف را حفظ کنیم. به مقصد که رسیدیم همه آن سوره را حفظ کرده بودیم.^{۱۱}

بالاخره دیروز آمدم. همین‌طوری بی‌برنامه. باران می‌بارید. از آن باران‌های لطیف و دل‌انگیز که آدم دلش می‌خواهد ساعت‌ها تنهایی زیر نم‌نش راه برود؛ زمزمه کند و یک دنیا فکرهای ریز و درشت و جور واجور بریزد تو سرش.

نزدیک ظهر بود. باغ بهشت خلوت بود؛ ساکت! مانده بودم چطور تو را پیدا کنم. گفتم می‌روم قطعه شهدا، از آن اول شروع می‌کنم. بالاخره پیدایش می‌کنم...

کار خودت بود. تا رسیدم به قطعه شهدا، خودت را نشانم دادی. از تعجب حیران مانده بودم. باورم نمی‌شد. به همین سادگی روبه‌رویت ایستاده بودم. لبخند نمکین‌ات می‌خکوبم کرد. روی سنگ سیاهی که از تمیزی برق می‌زد، ایستاده بودی. چفیه‌ای دور گردنت بود. نشستم روبه‌رویت و چشم دوختم به سنگ مزارت.

دست گذاشتم روی سنگ سیاه که فاصله من و تو بود. فکر کردم اصلاً چرا باید زیر این سنگ دنبالت بگردم. اگر همین حوالی هستی، حتماً بالاتر از این زمینی، بالاتر از این خاک، بالای سر من، رسیده به خدا. سر گرفتم سوی آسمان. قرار است من از شما بنویسم. آمده‌ام از تو قول بگیرم، کمک کن داداش حسن، یاری‌ام کن آن طور که باید از تو بنویسم، نه چیزی کم، نه چیزی زیاد! آن طور که بودی. این مطلب برایم خیلی مهم است. نه چیزی کم، نه چیزی زیاد ...

باران که بند آمد، خورشید از پس ابرها بیرون آمد و آفتاب کم رنگ اما دلچسبی تایید روی زمین؛ روی سنگ سیاه مزارت. سنگ برق زد. خواستم بلند شوم اما نتوانستم. مثل مادری که می‌خواهد به مسافرت برود و نگران بچه‌هایش است و پشت سر هم سفارش می‌کند. دوباره دست روی سنگ مزارت گذاشتم و گفتم: «کمکم کن داداش حسن! آن طور که قشنگ‌تر است از تو بنویسم. مثل زندگی‌ات که قشنگ بود؛ با تمام کوتاه بودنش!» عاقبت بلند شدم. هر چند دل نمی‌کندم. راه افتادم توی باغ بهشت.

زمین شسته شده پس از باران؛ سکوت؛ آفتاب کم‌رنگ که خوابیده بود روی قبرها؛ نسیم ملایم و فکرهای جورواجور مرا تا دوردست‌ها برد. خواسته بودم شرایطی فراهم کنی تا سراغت بیایم. آمدم. در یک روز قشنگ زمستانی که هوا بوی بهار می‌داد. خودت ایستاده بودی جلوی در؛ صدایم زدی!

راستی ما آدم‌ها چقدر کوچکیم؛ وقتی به این اتفاق‌های بزرگ خوب فکر نمی‌کنیم تا راز و رمزهای هستی را دریابیم.

از باغ بهشت که بر می‌گردم، یک راست می‌روم سراغ دست نوشته‌هایت. اولین مطلبی که از تو می‌خوانم این است:

«خورشید در حال غروب است. گورستان در سکوتی عمیق فرو رفته است. اینجا یک شهر آدم زیر خروارها خاک خوابیده‌اند. آدم‌هایی که روزی همه چیز داشته‌اند. مال، ثروت، زن، بچه و آرزوهای پایان نیافتنی!

مادرهای دل‌شکسته کنار قبر فرزندان خود نشسته‌اند. اشک می‌ریزند و در سکوتی عمیق با بچه‌هایشان درد دل می‌کنند. شیشه‌های گلاب روی سنگ قبرها خالی می‌شود و بوی عطر دل‌انگیزی همه جا را پر می‌کند. این ندا در من قوت می‌گیرد که هرگاه اولین خون شهید بر زمین بریزد، گناهان او آمرزیده می‌شود. والسابقون السابقون، اولئک المقربون!»^{۱۲}



۲۶

به تو می‌اندیشم و این جمله مدام در ذهنم تکرار می‌شود:
«ما همه خواهیم رفت. فرزندان شما امانت‌هایی هستند که عاقبت به
سوی صاحب امانت باز خواهند گشت. خدایا ما را کمک کن تا از این
دنیای فریبکار دوری کنیم و اگر رو به سوی ما آورد، یاری‌مان کن تا در
جهت رضای تو و آخرت خویش از آن بهره گیریم.»^{۱۳}

یک بنده خدا خیلی وقت پیش تعریف می‌کرد و می‌گفت: «حسن ترک همسایه ما بود. وقتی شهید شد، پدرم اسم من را به یاد او حسن گذاشت!»
چند بار از او پرسیدم: «حالا می‌دانی حسن ترک کی بوده؟»
او همیشه با یک کلمه جوابم را می‌داد: «شهید!»
حالا که دست بر قضا قرار است من درباره زندگی حسن ترک بنویسم، می‌بینم او آدم عجیبی بوده است. از همان کودکی بزرگ بوده، خیلی بیشتر از سنش می‌فهمیده، کم حرف بوده و اهل تفکر و برنامه‌ریزی. آراسته بوده و منظم، باسواد و اهل مطالعه، فرمانده طرح و عملیات!^{۱۴}



۲۸

زیرزمین خانه جای عبادت‌های او بود. نصف شب بلند می‌شدم و می‌دیدم حسن توی رختخوابش نیست. سراغش می‌رفتم. می‌دیدم داخل زیرزمین ایستاده و نماز می‌خواند. گوشه‌ای می‌ایستادم و نگاهش می‌کردم. آن وقت‌ها نوجوان بود اما آن قدر با دقت و با تواضع نماز می‌خواند که من از نماز خواندن خودم شرمم می‌آمد!^{۱۵}

وقتی دور هم می‌نشستیم و صحبت‌ها گل می‌کرد، گاهی گفتگوها به جاهایی می‌رسید که بوی غیبت از آن می‌آمد. حسن تذکر می‌داد. بلند می‌شد و می‌رفت. می‌گفت کار دارم. ما هم حساب کار دستان می‌آمد.^{۱۶}

دوستان صمیمی‌اش بچه‌های جلسه‌ای بودند. از همه بیشتر با «سید جعفر حجازی» دوست بود. دوران انقلاب با هم به تظاهرات می‌رفتند و اعلامیه پخش می‌کردند. در مدرسه انجمن اسلامی راه می‌انداختند. بعدها به سپاه رفتند و به جبهه‌ها پیوستند.^{۱۷}

به دنیا دل نمی بست. پدرش همیشه به او اصرار می کرد: «حسن جان! بیا برویم خیاطی برایت یک دست کت و شلوار سفارش بدهم!» می خندید و می گفت: «پدر جان! من یک دست لباس قشنگ پاسداری دارم. اگر بهم نمی آید بگوئید!» و خدا می داند که غیر از همان یک دست لباس چیز دیگری نداشت. لباسش هنوز هم داخل کمد است. هر وقت دلم برایش تنگ می شود، کمدش را باز می کنم و می بینمش! قامت بلند بالایش در این لباس خیلی دیدنی و قشنگ است.^{۱۸}

دوشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها روزه بود و به همه سفارش می‌کرد که از این
نعمت غافل نشوید.^{۱۹}

۳۳

خیلی دوستش داشتم. همهٔ اهل خانه دوستش داشتند. همه از قول من به او می‌گفتند داداش حسن! هر وقت که به جبهه می‌رفت از زیر قرآن ردش می‌کردم و می‌نشستم برایش دعا می‌خواندم. از خدا می‌خواستم بچه‌ام را سالم نگه دارد. یک‌بار که به مرخصی آمد گفتم: «حسن جان! شب و روزم شده دعا کردن برای سلامتی‌ات.»

لبخند زد. مثل همیشه ملیح و نمکین. سرش را پایین انداخت و گفت: «پس مامان جان همه‌اش زیر سر شماست. چند بار می‌خواستم شهید شوم اما نشدم. خیلی عجیب بود.» سرش را که بالا گرفت، چشم‌هایش نمناک بود. صدایش می‌لرزید. گفت: «مامان‌جان از این پسرت بگذر! دعا کن شهید شوم. تو راضی شوی برگه عبورم را می‌دهند! دعا کن به آرزویم برس!»

داشت به من التماس می‌کرد. بغض کردم! فهمید ناراحت شدم. خواست از دلم در بیاورد. نگاه کرد توی چشم‌هایم و با خنده گفت: «اگر زحمتی نیست، دعا کن اسیر نشوم!»^{۲۰}



دیگر برای سلامتی‌اش دعا نکردم. انگار از ته دل راضی شده بودم. راضی به رضای خدا! پسرم بود؛ جگر گوشه‌ام؛ پاره تنم، اما هر وقت می‌خواستم دعایش کنم یاد لحن صدایش می‌افتادم و تصویر چشم‌های مناکش می‌نشست توی خانه چشم‌هایم. آن وقت زیر لب می‌گفتم: «خدایا! بچه‌ام به اسارت عراقی‌ها در نیاید!»^{۲۱}



۳۵

با همان سن و سال کم با سید جعفر حجازی و دوستان دیگر دست به کارهای بزرگی می‌زدند. با هم حقوقشان را روی هم می‌گذاشتند و چند خانواده بی‌بضاعت را سرپرستی می‌کردند. این‌ها را بعدها فهمیدیم. وقتی آن خانواده‌ها سر مزار حسن می‌آمدند و برایش فاتحه می‌خواندند!^{۲۲}



۳۶

این‌ها را برای پسرم تعریف می‌کنم. پسرم می‌گوید: «مامان! حسن ترک
چقدر آدم بزرگ و خوبی بوده!»
زیر لب می‌گویم: «طفلکی!»
از جوابش تکان می‌خورم. می‌لرزم.
- او باید به ما بگوید طفلکی.

۳۷

گوشه‌ اتاق غوغا بود. بچه‌ها بدجوری تو هم گره خورده بودند. یک لحظه موهای بلند خواهر در دستان برادر بود و خواهر جیغ و داد می‌کرد. لحظه بعد دندان‌های کوچک اما تیز خواهر در بدن برادر فرو می‌رفت و ناله برادر به هوا بلند می‌شد. مادر که با عصبانیت وارد اتاق شد، خواهر و برادر به گوشه‌ای خزیدند و دعوا ناتمام ماند.^{۳۳}

۳۸

این روزها حسن به شدت درون‌گرا شده است. خیلی مواظب رفتار و کردارش است. سعی می‌کند کسی را از خود نرنجاند. با دقت و وسواس زیادی روی اخلاقیاتش کار می‌کند. شیطنت بچگی ره‌ایم نمی‌کند.

- حسن! یادته بچه که بودیم چقدر من را اذیت می‌کردی؛ کتک‌هایی که از دست تو خوردم هنوز یادمه. اخم‌هایش در هم می‌رود.

- تو هم بی‌تقصیر نبودی؛ تازه از سهم خودت بیشتر مرا می‌زدی.

- اما تو بزرگ‌تر بودی؛ باید مراعات حال مرا می‌کردی.

می‌رود تو فکر. گره ابروهایش باز نمی‌شود.

- یعنی حلالم نمی‌کنی؟

می‌خندم: «شرط دارد!»

- هر شرطی باشد قبول، فقط حلالم کن!

- آن دنیا شفاعتم را می‌کنی؟²⁴

گفتم: «می‌خواهم ببایم جبهه!»

پرسید: «پس جلسه قرآن چی؟»

گفتم: «تعطیلش می‌کنم!»

خیلی عصبانی شد. تا آن روز عصبانیتش را ندیده بودم. محکم جوابم را داد: «تو همین جا می‌مانی؛ جلسه را هم تعطیل نمی‌کنی. کاری که شما در جلسه قرآن انجام می‌دهید، کمتر از به جبهه آمدن نیست.»

جرأت حرف زدن نداشتم. دستش را گذاشت روی شانهم. لحن صدایش مهربان‌تر شد. گفت: «باور کن بچه‌های جلسه‌ای که به جبهه می‌آیند خیلی خودساخته و کم‌زحمت‌اند. ما را کمک کن. این جلسه‌های قرآن کوثرند. اگر این‌ها باشند، همیشه نیروی مخلص برای جنگ و کار سیاسی داریم. اما اگر جلسه‌ها را تعطیل کنیم، هیچ چیز نداریم!»

از دستش ناراحت بودم. گفت: «بردارجان! به کسی از این قول‌ها نمی‌دهم اما به تو این قول را می‌دهم که اگر خدا قبولم کند، همیشه دعایت کنم!»

دیگر چیزی نگفتم.

حالا هر وقت که جلسه را شروع می‌کنیم و بچه‌ها قرآن می‌خوانند، می‌بینمش که از داخل قاب عکس می‌خندد. انگار زیر لب چیزی هم زمزمه می‌کند.^{۲۵}

۴۰

نشسته است کنار چادر انفرادی. قرآن جیبی کوچکی دستش گرفته است و با صدای آرامی قرآن می‌خواند. معلوم است صوت زیبایی دارد. لباس فرم پاسداری‌اش به کهنگی می‌زند. یک نفر اذان می‌گوید. قرآن را می‌بندد. آن را می‌بوسد و داخل جیبش می‌گذارد.

نیم ساعت می‌شود که اینجا نشسته‌ام و زل زده‌ام به او. بلند می‌شود. آستین‌هایش را بالا می‌زند. متوجه من می‌شود. چشم‌هایمان در هم گره می‌خورد. لبخند می‌زند:

– عجلوا بالصلوه.

نمی‌دانم چرا هنوز نشسته‌ام و به رفتنش نگاه می‌کنم. با اشتیاق به طرف تانکر آب می‌رود تا وضو بگیرد.^{۲۶}

۴۱

همه جا این همه پیچیده است که همت، فرمانده لشکر حضرت رسول الله (ص) و چند نفر دیگر در چادر فرماندهی جلسه دارند. می‌گویند قرار است فرمانده یکی از گردان‌های عملیاتی را منصوب کنند. همت را همه می‌شناسند. آدم وارسته‌ای است اما بسیار جدی و سخت‌گیر است. به همین سادگی کسی را انتخاب نمی‌کند، آن هم برای چنین کار مهمی، فرماندهی!

من و چند نفر دیگر آن نزدیکی‌ها مشغول کار هستیم. همت که بیرون می‌آید، دست از کار می‌کشیم و می‌رویم تا ادای احترام به جا بیاوریم. چند نفر دیگر هم همراهشان هستند. یک نفرشان خیلی به نظر آشنا می‌آید. از یکی از بچه‌ها می‌پرسم: «اون که پشت سر همت است رو می‌شناسی؟»
با تعجب نگاهم می‌کند:

- چطور نمی‌شناسیش؟ حسن ترک است. فرمانده طرح و عملیات! بعد آرام‌تر در گوشم می‌گوید: «فکر می‌کنم در این جلسه ایشان به عنوان فرمانده معرفی شدند.»

یک دفعه یاد دیروز می‌افتم. کنار چادر نشسته بود و قرآن می‌خواند. خودش بود!^{۳۷}



۴۲

آفتاب دارد غروب می‌کند. آسمان قرمز شده است. دلم دارد می‌ترکد. غروب جبهه همیشه همین طور است. دلگیر و غم‌انگیز! صدای اذان که بلند می‌شود، دوباره می‌بینمش. آستین‌ها را بالا زده و کنار تانکر آب مشغول وضو گرفتن است. ذکر می‌گوید و صوت صلوات‌هایش را در فضا می‌پراکند.^{۲۸}

پرچم‌های سیاه بالای سر در ادارات، مغازه‌ها، مساجد، حسینیه‌ها و حتی خانه‌ها نصب شده است. غم از در و دیوار شهر پایین می‌ریزد. امسال محرم با شور و حال دیگری به شهرمان آمده است. روی شیشه‌ی عقب ماشین‌ها رسم الخط عشق غوغایی به پا کرده است. یا امام شهید، سقای تشنه لب، امان از دل زینب، عشق است ابوالفضل، با این غم چه کنم؟ یا حسین!

در خیابان که راه می‌روی و این نوشته‌ها را روی شیشه‌ی ماشین‌ها می‌بینی، حسی دلگیر قلبت را آشوب می‌کند و با خود زمزمه می‌کنی: «السلام عليك یا امام حسین علیه السلام» و می‌بینی اشک‌هایت بی‌اختیار روی گونه‌هایت راه گرفته است.

پسرم پیراهن مشکی‌اش را پوشیده و چفیه دورگردنش انداخته است. سر از پا نمی‌شناسد. قرار است نقش یکی از دو طفلان مسلم را در تعزیه مسجد اجرا کند. وسط چارچوب در ایستاده و به من نگاه می‌کند. حسابی مشغولم. می‌گوید: «بروم مسجد؟ می‌خواهم برای تعزیه روز عاشورا تمرین کنم. دعا کن خوب نقشم را اجرا کنم و گرنه این نقش را به یک نفر دیگر می‌دهند.»
نگاهی به قد و بالایش می‌کنم. اشک در چشم‌هایم جمع می‌شود.

می‌پرسد: «باز هم حسن ترک می‌خوانی؟»

با سر جوابش را می‌دهم.

- بلند می‌خوانی من هم بشنوم؟

۴۵

جبهه باعث رشد و تعالی خیلی از بچه‌های جنگ شده بود، اما حسن قبل از آمدن به جبهه خودسازی را شروع کرده بود. از بیچگی؛ از همان جلسات قرآن. حسن برای رشد اخلاقی و معنوی‌اش وقت زیادی صرف کرده بود. زحمت کشیده بود. تلاش کرده بود. البته جبهه و جنگ باعث شد این سجایای اخلاقی به اوج برسند. جبهه باعث شد او بداند راهی که انتخاب کرده درست است.

او یک مفسر سیاسی بود، اما در تحلیل‌هایش هم مواظب بود تا زیاد حرف نزند. غیبت نکند و از کسی بیشتر از آن چیزی که هست تعریف و تمجید نکند. اهل اغراق نبود.

نهج‌البلاغه را چند بار خوانده بود. باز هم می‌خواند و به همه سفارش می‌کرد در عملکردهایشان از قرآن و نهج‌البلاغه بهره بگیرند.^{۲۹}

شب که به خانه آمد چشم‌هایش شده بود کاسه خون. من نپرسیده، خودش گفت: «نقش دو طفلان مسلم را به من ندادند. گفتند صدایت زیر است و با طفل دیگر مسلم هم‌خوانی ندارد!»
 خنده‌ام گرفت: «خوب، به آن یکی می‌گفتند که صدایش با تو هم‌خوانی ندارد!»

- آخر او فامیل حارث بود.

- حارث؟

- حاج اکبر آقا. همون که قراره نقش حارث رو بازی کنه.

اخم کردم طوری که فهمید زیاد از رفتارش خوشم نیامده.

گفتم: «هنوز متوجه نشده‌ای برای چی به تعزیه می‌روی؟ اگر هدف اجرای نقش است، برو فردا سمت را بنویس کلاس تئاتر؛ اما اگر می‌خواهی به خاطر امام حسین کاری انجام بدهی، در این شب‌ها برو مسجد و استکان‌های چای را بشور. برو وردست چای‌ریز کار کن، طوری که هیچ کس هم نبیند.»

دیگر هیچ نگفتم. سرش را پایین انداخت و با ریشه‌های چفیه‌اش بازی کرد. داشت فکر می‌کرد. دست بر نداشتم. گفتم: «به همین زودی یادت رفت. روی اخلاقیات کار کن. این‌ها مهم است، اصل است، مابقی فرع! اصلاً بنشین تا برایت بگویم.»

۴۷

آقای همدانی فرمانده تیپ انصار بود و حسن ترک مسئول طرح و عملیات. آقای همدانی از آن تیپ رفت و آقای کیانی شد فرمانده تیپ انصار. یک وقت دیدیم حسن نیست. پرس و جو که کردیم شنیدیم رفته مشهد. زود شستم خبردار شد. باز هم همه را متحیر کرده بود. این آدم یک ذره به چیزهایی که اعتقاد داشت شک نمی کرد. حرف و عملش یکی بود.

خلاصه آقای کیانی آمد و سید مسعود حجازی را به عنوان مسئول طرح و عملیات معرفی کرد. حسن هم بعد از چند روزی برگشت. آنهایی که حسن را نمی شناختند، منتظر بودند حسن عکس العمل نشان دهد یا از آن تیپ برود. می گفتند او خودش فرمانده طرح و عملیات و مسئول محور بوده، حالا چطور می تواند زیردست یک عده دیگر کار کند. اما آنها که حسن را می شناختند، می دانستند او چه کار خواهد کرد. حسن ماند و بدون هیچ پست و مسئولیتی کار کرد. حسن به بهانه مشهد رفتن مرخصی گرفت تا در جلسه تودیع و معارفه حضور نداشته باشد. او نمی خواست کسی را در رودر بایستی قرار دهد. نمی خواست خودش را به عنوان مسئول طرح و عملیات به فرمانده جدید معرفی کند.

می بینی چنین آدمی شدن سخت است! این همان اخلاصی است که همیشه تُرک به آن اشاره می کرد. می گفت: «کارهایتان را فقط به خاطر خدا انجام دهید. از روی اخلاص!»^{۳۰}

۴۸

خیلی خوشحال است. می‌گوییم:

«بالاخره نقش دو طفلان مسلم را بهت دادند؟»

- نه!

- خیلی خوشحالی؟

جواب نمی‌دهد. می‌گوییم:

- راستش را بگو.

- هیچی، حاج آقا سفارشم را کرد. من و همان آشنایشان قرار شد نقش

دو طفلان مسلم را بازی کنیم.

- پس اون یکی پسره چی؟

- طفلی خیلی ناراحت شد. کم مانده بود گریه کند. دلم به حالش

سوخت، نقشم را دادم به او. گفتم من نمی‌توانم این نقش را به خوبی تو

بازی کنم.

خیلی خوشحال شدم. می‌خواستم بغلش کنم و ببوسمش. او هم

خوشحال بود.

گفت: «مامان! اونجا همه‌اش به یاد حرف‌های حسن آقا بودم.»

با تعجب پرسیدم: «حسن آقا؟»

خندید: «آره! همون خاطره‌ای که اون روز برام خوندی. همه‌اش به اون

فکر می‌کردم. با خودم گفتم اگر از شهدا و امام‌هایمان تاثیر نگیریم و آن‌ها
تحولی در ما ایجاد نکنند، زیارت و تعزیه‌خوانی چه ارزشی دارد!
بلند شدم و بوسیدمش.

از صبح تا به حال باران باریده. خدا خدا می‌کنم باران قطع شود، وگرنه عزاداران امام حسین(ع) چطور می‌خواهند زیر این باران در خیابان‌ها عزاداری کنند.

شب عاشورا است. صدای سنج و طبل می‌آید. نوحه‌خوان آن قدر با حزن می‌خواند که دلم نمی‌آید پشت پنجره بروم.

تمام چراغ‌ها را خاموش می‌کنم. چادر می‌پوشم. گوشه‌ پرده را کنار می‌زنم و چشم می‌دوزم به پرچم و بیرق و علم‌های سبز و سرخ و سیاه که در تاریکی کوچه رنگ می‌گیرند و نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند.

باران تندتر می‌شود. عزاداران سیاه‌پوش با بیرق‌هایشان خیس می‌شوند. همه چیز زیر نور چراغ‌های کوچه برق می‌زند.

بوی یاس و حرم عباس و قلّه احساس و کرب و بلا

بوی عنبر، ماه رخ اکبر، گهواره اصغر، کرب و بلا

بوی لاله، خدای آلاله، شهید شش‌ماهه، کرب و بلا...

صدای یاحسین دسته جمعی عزاداران اشک‌هایم را سرازیر می‌کند.

۵۰

به زیارت عاشورا خیلی علاقه داشت. هر هفته زیارت عاشورای امام حسین علیه السلام را به همت پدر بزرگوار شهیدان «شاه حسینی» به شکل چرخشی برگزار می‌کردیم. هر بار منزل یک نفر. آن جمعه، زیارت عاشورا در منزل ما اجرا شد. از آنجایی که ترک همسایه ما بود، او را نیز به این مجلس دعوت کردم. حسن آمد و گوشه‌ای نشست. هر چه به او اصرار کردم زیارت عاشورا را او بخواند، قبول نکرد. عاقبت من زیارت را خواندم. بعد از سجده، وقتی به حسن نگاه کردم، متوجه شدم پیراهنش خیس خیس است؛ از بس که گریه کرده بود.^{۳۱}

سال ۶۳ در سرپل ذهاب بودیم. کارمان شناسایی منطقه سومار بود. عراق با حملات هوایی شدیدش پادگان ابوذر سرپل ذهاب را مورد حمله قرار داده بود. ما قصد حمله داشتیم، اما تعداد زیادی از بچه‌ها شهید شده بودند. حدوداً ۲۰۰ نفر بودیم. قرار بود با همین تعداد عملیات کنیم. یک شب اعلام کردند آقای همدانی قصد سخنرانی دارند. در محوطه تیپ جمع شدیم. آقای همدانی خیلی ناراحت بودند. با حالتی آشفته و پریشان وضعیت عملیات را تشریح کردند و گفتند اوضاع بسیار بحرانی است. تعدادی از نیروها جلو رفته‌اند و به کمک ما نیاز دارند و ما هم نمی‌توانیم منتظر بمانیم تا نیروهای تازه نفس از راه برسند. اما بدانید که اگر جلو هم برویم، به استقبال شهادت رفته‌ایم. شهید صیاد شیرازی هم در آن جلسه حضور داشتند. آقای همدانی چراغ‌ها را خاموش کردند و گفتند امشب شب عاشوراست. هر کس می‌خواهد، جانش را بردارد و برود، اما آنهایی که می‌مانند، بدانند که شهادت را انتخاب کرده‌اند.

آن شب واقعه کربلا دوباره برای ما تکرار شد. بعد از سخنرانی آقای همدانی به چادرهایمان رفتیم. حال و هوای عجیبی داشتیم. چند دقیقه بعد همه جلوی اتاق فرماندهی بودیم. حسن آقا جلوی همه ایستاد. بلندگو را دستش گرفت و شروع کرد به نوحه خوانی. با خواندنش آتش به جانمان زد. قلب‌هایمان تکه تکه شد. بعد از نوحه خوانی حسن آقا برایمان سخنرانی کرد. گفت که در جنگ هم پیروزی هست هم شکست. این مهم است که چگونه در برابر شکست‌ها بایستیم. با حرف‌های قشنگ و معقولش به همه روحیه داد. همه به فکر حمله بودند. کسی دیگر به شکست پیش آمده فکر نمی‌کرد. ما به پیروزی فکر می‌کردیم!

آن شب واقعاً شب عاشورای تیپ انصار بود.^{۳۲}



۵۲

از آن به بعد، هر وقت شهید صیاد شیرازی ما را می‌دید، احوال حسن آقا را می‌پرسید. وقتی فهمید شهید شده است گفت: «می‌دانستم! همان شب فهمیدم او آسمانی است؟»^{۳۳}

۵۳

تا خیابان رفتم برای شنیدن زیارت عاشورا. باران شدیدی می‌بارید. تا آن موقع، چنین بارانی ندیده بودم. هیئت‌های عزادار زیر آن باران نماز ظهر عاشورا را خواندند. عجب صفایی داشت. یادت افتادم.

صبح زود بود. شب قبل باران باریده بود و همه جا گل بود. شلوارهایمان را بالا زدیم. پوتین‌هایمان را هم درآوردیم. حسن تا میچ پا داخل گل رفته بود. دستش را روی گوشش گذاشت و اذان گفت. چه اذانی! آن قدر زیبا بود که هنوز یادم نرفته است. شهید دهقان هم با ما بود. حسن اذان می‌گفت و دهقان گریه می‌کرد.

گفتم: «حمید امروز چته؟»

با گریه گفت: «بین چقدر قشنگ اذان می‌گویند. حس می‌کنم وسط بهشت ایستاده‌ام!»

راست می‌گفت. حالا بعد از گذشت این همه سال راضی نیستم حتی خاطره آن روز صبح را با بیشترین ثروت‌ها و دارایی‌ها عوض کنم.^{۳۴}



۵۵

از در و دیوار شهر آب می‌چکد. از در و دیوار شهر غم می‌بارد. از در و دیوار شهر مرثیه امام حسین علیه‌السلام به گوش می‌رسد. عزاداری تمام شده. همه به طرف خانه‌هایشان می‌دوند. زیر باران منتظر ایستاده‌ام. ماشینی جلوی پایم ترمز می‌کند. سوار که می‌شوم می‌گوید: «اگر اشکال ندارد، اول این خانم و آقا را برسانم مهدیه، بعد دور می‌زنم و شما را می‌رسانم.»
می‌گویم: «اشکالی ندارد. شما ببخشید باعث زحمت شدم!»
می‌گوید: «نفرمایید. با خودم عهد بسته‌ام امروز تا آنجایی که از دستم بر می‌آید خدمت کنم. مهمان‌های امام حسین علیه‌السلام زیر باران مانده‌اند.»

۵۶

می‌گفتی: «ذکر ظاهری ارزشی ندارد. ذکر باید عملی باشد. خدا را به خاطر نعمت‌هایی که به ما داده عملاً شکر کنید.»

یک شب، بعد از مراسم احیا تا صبح مردم را از امامزاده یحیی تا خانه‌هایشان رساندی. آن قدر این مسیر را رفتی و آمدی تا خیالت راحت شد که دیگر هیچ کس باقی نمانده است.

می‌گفتی: «این شکر است. خدا به من ماشین داده؛ این طوری شکرش را به جا می‌آورم.»

راننده پسر جوانی بود. خیلی خوشحال شدم، وقتی دیدم هنوز چنین جوان‌های معتقدی وجود دارند.³⁵



۵۷

امشب شام غریبان امام حسین علیه السلام است. باران قطع شده است. باد تندی می‌وزد. خیلی دلتنگم. پشت پنجره ایستاده‌ام. کوه‌ها را می‌بینم و آسمان که به قرمزی می‌زند.

یاد این جملات می‌افتم: «به هنگام طلوع و غروب خورشید که آسمان رنگ خون می‌گیرد به یاد شهدا باشید.»

برایت صلوات می‌فرستم. خیلی به صلوات اعتقاد داشتی. می‌گفتی کلید تمام مصائب و مشکلات در ذکر خدا و هدیه صلوات به محمد و آل محمد است.^{۳۶}

۵۸

بوی خوبی به مشامم خورد. گفتم: «کی عطر زده؟»
کسی جواب نداد.

دوباره پرسیدم. گفتند این بوی عطر حسن است.

گفتم: «عطر چی می‌زنی؟»

گفت: «من عطر نمی‌زنم.»

□

وسط مرداد ماه بود و هلهله گرما. چند نفری توی آب پریدیم.

از آب که بیرون آمدیم، باز همان بوی عطر توی دماغم پیچید.

گفتم: «کی عطر زده؟»

هیچ کس جواب نداد. حسن زیر لب داشت صلوات می‌فرستاد.^{۳۷}

به زیارت امامزاده‌ها خیلی علاقه داشتی. وقتی وارد حرم امامان معصوم یا امامزاده‌ها می‌شدی، حالت دگرگون می‌شد. به همدان که می‌آمدی حتماً سری به امامزاده عبدالله می‌زدی. ساعت‌ها آنجا می‌نشستی و دعا می‌خواندی. تمام آداب حرم را به جا می‌آوردی. امروز پنجشنبه است. پنجشنبه‌ها حال دیگری داشتی. می‌گفتی امروز نامه اعمالمان را امام زمان می‌خواند. نمی‌دانم باید به حال خود بگیریم و یا ... عجیب این فکر آزارم می‌دهد.^{۳۸}

۶۰

امروز صبح که از امامزاده عبدالله به طرف اداره می‌روم، چشمم به عکس بزرگت می‌افتد که روبه‌روی امامزاده عبدالله روی دیوار بزرگی کشیده شده است. بی‌اختیار یاد علاقات به این امامزاده می‌افتم. حالا روز و شب روبه‌رویش نشسته‌ای. برای ما هم دعا کن! راستی! این عکس خیلی شبیه به خودت نیست.

۶۱

یادت می‌آید در عملیات مسلم‌بن‌عقیل در منطقه سومار در نیمه‌های شب مجروح شدم. ترکش به پشت گردنت خورده بود. لب و صورتت مجروح شده بود. خون زیادی ازت می‌رفت. خیلی طول کشید تا آمبولانس آمد. نفس کشیدن هر لحظه برایت مشکل و مشکل‌تر می‌شد. وقتی تو را روی برانکارد گذاشتند صبح شده بود. با ایما و اشاره به آنهایی که سر برانکارد را گرفته بودند، فهماندی که بایستند. خون می‌جوشید و از گلویت بیرون می‌زد. همه نگران بودند. چون ممکن بود هر لحظه از شدت خون‌ریزی و مشکلات تنفسی بلایی سرت بیاید. نشستی تیمم کردی و با همان حال نمازت را خواندی. این موضوع تا مدت‌ها دهان به دهان می‌چرخید و سینه به سینه نقل می‌شد.^{۳۹}

۶۲

می‌گفتند حسن شهید شده. چیت‌ساز خیلی ناراحت بود. تازه آن وقت برای اولین بار اسمت را شنیدم. سید جعفر حجازی که از دوستان صمیمی‌ات بود، دنبالت آمد تا بالاخره در شیراز پیدایت کرد. خبر داد شهید نشده‌ای. زخمی هستی اما حالت بسیار وخیم است. این خبر خیلی زود همه جا پیچید.

چیت‌ساز را دیدم. خوشحال بود. می‌گفت: «حیف است حسن برود. خیلی دست تنها می‌مانیم.»^{۴۰}

۶۳

دهانت را دوخته بودند. تا مدت‌ها نمی‌توانستی حرف بزنی. از گوشه لب‌هایت شلنگی به دهانت وصل کرده بودند که از طریق آن فقط می‌توانستی غذاهای آبکی و نوشیدنی بخوری. خیلی سختی کشیدی، ولی آخر نگفتی. وقتی بخیه‌ها را باز کردند دیگر نمی‌توانستی مثل سابق حرف بزنی. کلمات را خوب ادا نمی‌کردی. قسمتی از لب‌ت آسیب دیده بود. اثر ترکش روی گلو، صورت و لب‌ت مانده بود. مثل بچه‌هایی که تازه دهان باز می‌کنند، حرف می‌زدی. شیرین زبان شده بودی. اوایل تو می‌گفتی و ما می‌خندیدیم. خجالت می‌کشیدی. سرت را پایین می‌انداختی و می‌گفتی: «ببین پسل خوب! دالم با تو حلف می‌زنم!» آرام آرام همه به حرف‌زدنت عادت کردیم.^{۴۱}

۶۴

یک بار هم در عملیات مسلم بن عقیل در منطقهٔ سومار از ناحیهٔ پای راست مجروح شدی. در راه بازگشت بچه‌ها نوبت به نوبت کولت می‌گرفتند. در نیمه‌های راه علی‌چیت ساز با چند اسیر به شما رسید. اسیرها هیکل‌های درشتی داشتند. شهید چیت‌ساز به یکی از اسیرها اشاره کرد که تورا کول کند. اسیر هم این کار را کرد. تو از این بابت ناراحت بودی. با ایما و اشاره به اسیر فهماندی که تو را زمین بگذارد. بقیهٔ راه را خودت لنگان لنگان آمدی.^{۴۲}



۶۵

مادرت آرزو داشت دامادیت را ببیند. پدر تا همین اواخر قبل از فوتش با افسوس می‌گفت: «ای کاش از حسن یادگاری داشتیم. این پسر حیف بود بدون ثمره برود.»

یک‌بار که با هم از جبهه بر می‌گشتیم گفتم: «چرا ازدواج نمی‌کنی؟ گفتی: «می‌دانم تکلیف است، اما من که ماندنی نیستم. چرا با این کار دیگران را به زحمت بیندازم. بعد از رفتن ما خیلی مشکلات برای زن و بچه‌هایمان پیش می‌آید.»

دیگر چیزی نگفتم.^{۴۳}

۶۶

جبهه را دوست دارم، چون من را به تو نزدیک می‌کند. خدایا! مهربانها! دلم نمی‌خواهد از جبهه دل بکنم. برادر همدانی تکلیف کرده است بروم دنبال ادامه تحصیل و درمانم را هم تکمیل کنم. به تو متوسل می‌شوم و از حاج آقا رضا فاضلیان می‌خواهم برایم استخاره کند. هر چه بگویی آن را انجام می‌دهم.

جوابم را می‌دهی. آیه ۷۶ سوره مریم:

«و خداوند به راه یافتگان هدایتی افزون می‌دهد و نیکی‌های ماندگار شایسته، در نزد پروردگارت نیک پاداش‌تر و خوش سرانجام‌تر است.»
می‌مانم در کنارت. به امید پاداش نیستم. فقط قرب و نزدیکی به تو را می‌خواهم. بارالها کاری کن که در لحظه جان دادن سر به دامن مولای خود امام زمان بگذارم. ایشان از من راضی باشد و من آرام گیرم.^{۲۴}



۶۷

گفتم: «حسن! تو که خیلی باهوشی برو درسات را بخوان؛ حتماً دانشگاه قبول می‌شوی.» گفتم: «تا زمانی که جنگ هست، هیچ چیز دیگری را به جنگ ترجیح نمی‌دهم.»

گفتم: «با این استعدادی که تو داری، اگر درسات را ادامه دهی، حتماً کاره‌ای می‌شوی. برو موقع عملیات‌ها خبرت می‌کنیم.»

محکم جوابم را دادی: «تا وقتی که جنگ هست، من هم در جبهه هستم.»^{۴۵}

دیروز عصر خیلی حال عجیبی داشتم. تمام چیزهایی که درباره‌ات خوانده بودم، جلوی چشم‌هایم نمایان شد. انگار تمام آن اتفاقات را دیده بودم. شب که شد دلم خیلی شکست. همه‌اش فکر می‌کردم چقدر ما غرق این گرفتاری‌های دنیا شده‌ایم. حتی از خودمان هم غافلیم. اگر به اخلاقیاتمان بیشتر از ظواهرمان توجه می‌کردیم، حال و روزمان این نبود. در ماه چند ساعت را توی خیابان‌ها دنبال کفش و پیراهن و مانتو و شلوار پرسه می‌زنیم. یک ساعت می‌نشینیم به خودمان فکر کنیم که مثلاً چه اخلاق بدی داریم؟ و اگر اصلاحش کنیم چقدر خودمان و اطرافیانمان آسوده می‌شویم! خلاصه خیلی فکر کردم و آخر به این نتیجه رسیدم که تو مرد خدا بودی. هر چی که خدا گفته بنده‌ام انجام بده، تو گفته بودی چشم! تازه چیزی هم از خدا نمی‌خواستی.

حالا ما از صبح تا عصر می‌گوییم خدایا این را به ما بده، آن را به ما بده؛ دستورات خدا را هم انجام نمی‌دهیم!
بلند شدم به نیابت تو زیارت عاشورا خواندم. البته نه به آن زیبایی که تو می‌خواندی. نیت کردم شاید خوابت را ببینم.

به بیچه‌ها می‌گفت: مرد خدا!
تکیه کلامش بود. اما این اسم بیشتر از هر کس زینده خودش بود. حسن
واقعاً مرد خدا بود.^{۴۶}

۷۰

پسرم می‌گوید: «عارف یعنی چه؟»
می‌گویم: «یعنی کسی که دنبال معرفت است. دنبال شناخت؛ شناخت
خدا. و برای این کار خیلی تلاش می‌کند. وقت می‌گذارد و همیشه مواظب
رفتار و اخلاق و کردارش است.»
می‌پرسد: «پس به همین خاطر به حسن ترک می‌گفتند عارف لشکر
انصار؟»

تعجب می‌کنم: «تو از کجا می‌دانی؟»
سرش را پایین می‌اندازد: «کار بدی کردم؟ چند صفحه از آن پرونده سبز
را خواندم.»
می‌خندم: «کار بدی نکردی، اما اگر اجازه می‌گرفتی بهتر بود.»

دو، سه نفر بیشتر نبودیم. گورستان خلوت بود. تا به حال تشیع جنازه‌ای به این خلوتی ندیده بودم.

مشهدی ابوالحسن پیرمرد دوره‌گرد و فقیری بود. در یک خانه ۵۰ متری در حاشیه شهر زندگی می‌کرد. با فرج‌الله پسر فلج‌اش.

می‌رفتید سراغش. حقوقتان را که می‌گرفتید اول مایحتاج آنها را تهیه می‌کردید؛ تو و سید جعفر. آن سال‌ها همدان زیر آتش بمباران عراقی‌ها بود. فرج‌الله خیلی می‌ترسید. با کمک بچه‌های جهاد توی باغچه حیاطشان پناهگاه ساختید. مشهدی ابوالحسن روستازاده بود. سواد خواندن و نوشتن نداشت. با چه حوصله‌ای قرآن خواندن یادش دادی. وقتی به مرخصی می‌آمدی، سراغش می‌رفتی؛ با چند ساک پر از خوراکی و مواد مصرفی. مشهدی ابوالحسن با سوز دعای ندبه و کمیل می‌خواند و گریه می‌کرد. عاشق خدا و پیغمبر بود. یک‌بار با خودتان بردیدش مشهد. آب لوله‌کشی نداشت؛ پول‌هایتان را روی هم گذاشتید و برایش موتور آب خریدید.

خاک‌ها را که روی مشهدی ابوالحسن ریختند، نگاهم لغزید توی چشم‌های فرج‌الله که غمگانه به خاک‌ها نگاه می‌کرد.^{۴۷}

۷۲

وقت تنهایی گوشه‌ای می‌نشست و داخل دفترچه‌اش چیز می‌نوشت. بعدها فهمیدم دست به قلم خوبی داشته و مناجات‌های زیبایی از او باقی مانده.

حسن فرمانده طرح و عملیات بود، اما بعد از شهادتش کمتر از توانمندی‌هایش در فرماندهی‌اش گفتند. او ساکت به جمع ما آمد و ساکت هم رفت.

..فکر می‌کنم هر چند این حرف‌ها درست است، اما آنچه در تو مهم‌تر بود، اخلاقیات بود. به نظرم این که تو عارف لشگر انصار بودی، به مراتب مهم‌تر از این است که فرمانده محور طرح و عملیات بودی.



۷۳

به چله‌نشینی معتقد بودی. خیلی وقت‌ها روزه بودی اما سعی می‌کردی کسی متوجه نشود. دیگران را هم به چله‌نشینی سفارش می‌کردی. در وصیت‌نامه‌ات خواندم: «مگر نه این است که اگر چهل روز کاری را از روی اخلاص انجام دهیم، چشمه‌های حکمت بر دل ما جاری می‌شود. پس چرا چنین نکنیم؟»^{۴۸}

خواهرت می‌گوید: «داداش! تمام چیزهایی که می‌گویی را قبول دارم، اما نمی‌دانم چرا هر کاری می‌کنم اراده‌ام قوی نمی‌شود تا در برابر گناه مقاومت کنم!»

می‌گویی: «کاری ندارد. پنج تومان بده سوار تاکسی شو، برو از داروخانهٔ امام چند تا قرص اراده بخر و روزی یکدانه بخور!»

عصبانی می‌شود: «داداش! شوخی نکن!»

جدی‌تر می‌شوی. نگاهش می‌کنی و محکم جوابش را می‌دهی: «برای اینکه اراده‌ات قوی شود، روزه بگیر. رو...زه...ب...گیر!»

۷۵

مهم‌تر از همه چیز پرداختن به خویشتن است. همگام با فعالیت‌های دیگر باید به خود توجه کنیم. خود را دریابیم. درونمان را کاوش کنیم. عیب‌ها و مرض‌ها را مرتفع سازیم. موفقیت، جز با تزکیه حاصل نمی‌گردد. باید در درک حقیقی زندگی کوشا باشیم. مبدا بازیچه‌های دنیا با رنگ و لعاب‌هایشان ما را به خود مشغول کنند. زندگی واقعی، زندگی‌ای است که جاودانگی دارد. این زندگی مقدمه‌ای است برای آن جاودانگی. انتخاب با ماست. دلمان می‌خواهد در عذاب خدا جاودانه شویم یا در رحمت او؟! اگر کارهایمان را از روی اخلاص و فقط برای رضای او انجام دهیم، رستگار خواهیم شد. در دادگاه الهی، فقط اعمالی پذیرفته می‌شود که از روی اخلاص انجام شده باشد.^{۴۹}

۷۶

امروز دنبال مطلب خاصی می‌گشتم. پرونده‌ات را زیر و رو کردم اما آن را پیدا نکردم. خیلی خسته بودم. یادم افتاد که می‌توانم از خودت کمک بگیرم. با هم قرار گذاشته بودیم. یادت هست؟ فاتحه‌ای خواندم و صلواتی به روح هدیه دادم. پرونده را باز کردم. هر چه دنبال مطلب گشتم آن را پیدا نکردم. دوباره ... چند بار این کار را تکرار کردم. جالب بود، همان صفحه باز می‌شد؛ یا یک صفحه قبل یا یک صفحه بعد. سخنان علی بادامی راجع به تو بود. پرونده را بستم. نه که دلگیر شده باشم؛ حس غریبی داشتم. شک کردم. نکند کارم مورد قبول واقع نشده باشد. شاید هم آن طور که لازم است به تو نزدیک نشده‌ام.

بعد از چند ساعت دوباره سراغ پرونده‌ات آمدم. آن را ورق زدم. می‌دانستم کجا باید دنبال آن مطلب بگردم. حوالی صفحات پایانی پرونده بود. آن حول و حوش را دوباره مرور کردم، تا رسیدم به آن صفحه ... مطلب همان جا بود. همان صفحه‌ای که با کمک تو بازش می‌کردم. چطور آن را ندیده بودم. پرونده را روی سینه‌ام گذاشتم و زار زدم. تو را حس می‌کردم که در حوالی من هستی و باورم شد که شهدا ستارگان آسمان هدایت هستند و راه را باید با آنها جست.



۷۷

دارم پرونده‌ات را می‌خوانم. احساس خستگی می‌کنم. خیلی خسته‌ام. چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم. خیلی زود خوابم می‌برد. چند دقیقه‌ای بیشتر طول نمی‌کشد. از خواب می‌پریم. داشتم خوابت را می‌دیدم.

پسرم می‌گوید: «مامان! ای کاش من هم یک برادر داشتم.»
می‌گویم: «برادر هم داشتی، آن قدر به سر و کول هم می‌زدید که آن
وقت آرزو می‌کردی کاش اصلاً برادر نداشتی!»
می‌گوید: «نه! اگر برادر داشتم خیلی مواظبش بودم. با هم دوست
می‌شدیم.»
می‌گویم: «اگر واقعاً این طور است، با هر کدام از دوستانت که هم عقیده
هستی عهد اخوت ببند.»
می‌گوید: «چطور؟»
برایش از تو مثال می‌زنم.

با سید جعفر حجازی از دبیرستان دوست بودی. با هم جلسه قرآن نونهالان جعفریه را راه انداختید. انجمن اسلامی دبیرستان ابن سینا هم به همت شما شکل گرفت.

همه جا با هم بودید. با هم به استخدام سپاه درآمدید و پا به جبهه‌ها گذاشتید.

دیگران عادت کرده بودند شما دو تا را با هم ببینند. اگر تو را می‌دیدند، احوال سید جعفر را از تو می‌پرسیدند و برعکس.

دوستی و رابطه معنوی و برادرانه تو و سید جعفر زبانزد بود. با هم پیمان برادری بسته بودید. صیغه این عهد و پیمان را حاج آقا رضا فاضلیان جاری کرده بود. هر دوی شما بر سر آن عهد و پیمان باقی ماندید. قرار گذاشته بودید که اگر کسی زودتر شهید شد، واسطه شود و شفاعت کند تا آن یکی هم به شهادت برسد.^{۵۰}

اسفند ماه که از راه می‌رسد، بوی عید می‌آید. بوی بهار و حسی زیبا که آدم را به نشاط برمی‌انگیزاند؛ به تحول، به دگرگونی. شاید به خاطر همین است که نزدیک عید همه چیز نو می‌شود. تمیز می‌شود و آدم‌ها سعی می‌کنند همه چیز را عوض کنند و کهنه‌ها را به نو تبدیل کنند.

۸۱

دوم اسفند بود. در جاده ام‌القصر بودیم. چه شب پر آتشی بود. حسن سه شبانه روز نخوابیده بود. از این طرف به آن طرف می‌دوید و بچه‌ها را سازماندهی می‌کرد. انفجارهای مهیب، زمین زیر پایمان را می‌لرزاند. بالای سرمان پر از دود بود و دور و برمان گرد و خاک و آتش.

کنار حسن بودم که ترکش به چشمم خورد. گفتم: «سوختم!» حسن مرا بغل کرد. صورتم از گرمی خون داغ شده بود. سرم روی سینه حسن بود که یک‌دفعه همه جا برایم تیره و تار شد. حسن با التماس دست‌هایم را گرفت، شانه‌هایم را تکان داد و گفت: «شفاعتم را بکن، شفاعتم را بکن!» صدایش در گوشم می‌پیچید که بیهوش شدم.^{۵۱}

۸۲

چند ماه است که به خانه ما آمده‌ای. مهربانی؛ ساده، صمیمی و کم حرف. از وقتی پیش ما آمده‌ای، خانه بوی خوبی گرفته است. همه تو را می‌شناسند؛ از بزرگ تا کوچک. دوقلوها با آن صدای نازک و معصومشان تو را صدا می‌زنند. خودت که می‌بینی. دیروز که به مزارت آمدیم بچه‌ها بعد از این که گل روی مزارت گذاشتند، عکسات را بوسیدند؛ با آن دست‌های کوچکشان سنگ قبرت را شستند؛ دور قبرت دویدند و خندیدند.

من مات مانده بودم. صدای خنده بچه‌ها آدم‌های مغمومی را که از آن حوالی می‌گذشتند به نشاط می‌آورد.

۸۳

به بیچه‌ها می‌گویم: «چند روز دیگر پرونده را می‌برم و تحویل می‌دهم.»

علی‌رضا بغض می‌کند: «یعنی تمام شد؟»

– «نه مادر جان... خیلی چیزها هنوز ناگفته مانده است.»

– خوب باز هم بنویس.

– اگر بخوام بنویسم خیلی طول می‌کشد. خیلی از دوستان شهید در

شهرهای دیگر هستند. اگر بخوام دنبال آنها بروم و خاطرات آنها را هم

جمع‌آوری کنم، شاید چندین ماه طول بکشد.

– پس لااقل یک جوری بنویس همه بفهمند حسن‌آقا چه مرد بزرگی

بوده؛ آن‌طور که برای ما تعریف کردی بنویس.

چشم‌هایش خیس می‌شود. دوقلوها هم می‌آیند و به عکس‌روی پرونده

که از پشت طلق سبز رنگ به ما می‌خندد نگاه می‌کنند.

یکی از دخترها می‌گوید: «این حسن ترک است، همان که آن روز بوسش

کردم.»

کنار هم می‌نشینیم و همه به عکس‌ات خیره می‌شویم.

۸۴

می‌نشینم کنار مزارت، فاتحه‌ای می‌خوانم و با تو نجوا می‌کنم. بلند می‌شوم و راه می‌گیرم داخل قطعۀ شهدا. کاج‌های سبز بغلِ هم کپ کرده‌اند و بالا رفته‌ند. تصویری از بهشت روبه‌روی چشم‌هایم مجسم می‌شود.

عصر است و باغ بهشت خلوت است. حس زیبایی در من بالیدن می‌گیرد. سبزی کاج‌ها مرا تا آسمان‌ها می‌برد. هر کاج یک شهید است و من از کنار هر شهید با ذکر یک صلوات عبور می‌کنم... تا به آرامگاه شهید چیت‌ساز می‌رسم. می‌نشینم. روبه‌رویم آسمانی صاف است با لکه‌های پراکنده و پنبه‌ای ابرها که در دور دست آسمان به سرخی می‌زند. باز هم جمله‌تو در ذهنم تکرار می‌شود:

«هنگامی که آسمان در طلوع و غروب خونین می‌شود، به یاد شهدا

باشیم!»



۸۵

برای شناسایی منطقه حرکت کردیم. شب بود. آسمان کاملاً مهتابی بود و قرص کامل ماه همه جا را روشن کرده بود. کار ما غافلگیر کردن دشمن بود، اما با این شرایط اگر حرکت می‌کردیم عملیات لو می‌رفت. مانده بودیم چه کار کنیم.

یک تکه ابر بالای سرمان ظاهر شد. حرکت کردیم. ابر روی سرمان سایه انداخت و باعث شد از دید دشمن در امان باشیم. وقتی ایستادیم، ابر هم بالای سرمان آرام گرفت. حرکت که کردیم ابر هم با ما جلو آمد. ما می‌رفتیم و ابر دنبلمان می‌آمد. تا جایی که به نیروهای عراقی مسلط شدیم. ایستادیم و منتظر شدیم تا فرمان حمله صادر شود.^{۵۲}

۸۶

تازه به سپاه آمده بودی. سابقه حضور در جبهه را نداشتی. بهار سال ۶۱ بود. شهبازی داشت بچه‌ها را یکی یکی برای عملیات فتح‌المبین گزینش می‌کرد. آمدند و گفتند شهبازی از بین صد و پنجاه نفر، ده نفر را جهت مسئولیت‌های مهم انتخاب کرده است.

شنیدم در آن عملیات بزرگ شده‌ای فرمانده گروهان. تعجب کردم اما می‌دانستم شهبازی آدم‌شناس است. اشتباه نمی‌کند.
تو رفته بودی و من جا مانده بودم...^{۵۳}

۸۷

آنچه که در مدت کوتاه عمر خویش دریافته‌ام این است که دنیا زود گذر است و به سرعت می‌گذرد؛ زودتر از آنچه که ما فکرش را بکنیم. جریان‌ها زود گذرند؛ حوادث زندگی زودگذر است. آنچه باقی است روح ماست که فردا باید در عرصهٔ محشر پاسخگو باشد.

این‌ها سخنان توست که در ذهن من تکرار می‌شود. انگار سال‌هاست تو را می‌شناسم و حالا صدایت، زمزمه‌هایت و واگویه‌هایت را به وضوح می‌شنوم. راست می‌گویی، چقدر زود گذشت. چند ماه است که دارم پرونده‌ات را مرور می‌کنم. از تو می‌نویسم، اما بالاخره این نیز تمام شد... خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می‌کردم. خدا کند در برابر تو و خدایت رو سفید شوم.^{۵۴}

داخل سنگر بودیم. سپیده صبح می‌زد. سرش را بالا آورد. کلاه‌خودش از سنگر بیرون زد. شروع کرد به تیراندازی. حدود سی متر با عراقی‌ها فاصله داشتیم. نگاهم کرد و گفت: «خوب تیراندازی می‌کنم؟»
گفتم: «مواظب باش! جاییت را عوض کن. عراقی‌ها می‌خواهند پاتک بزنند.»

صدای تقه‌ای داخل سنگر پیچید. مثل صدای برخورد یک تکه سنگ با کلاه‌خود. سرش خم شد روی سینه‌اش. نیم خیز شدم طرفش. سرش را بالا گرفتم؛ صورتش سرخ شده بود. گلوله تک تیرانداز دشمن به سجده‌گاهش خورده بود. وسط پیشانی‌اش مثل خورشید می‌درخشید.^{۵۵}

باز هوای دیدن حسن ترک به سرم افتاده بود. انگار یکی به من می‌گفت که دیگر نمی‌بینیدش. خیلی دلم می‌خواست یک‌بار هم که شده بروم خط و او را ببینم.

تخلیه مجروحان ادامه داشت. یکی از روزهای اسفند ماه بود که راننده آمبولانس به من گفت: «هشت تا مجروح آوردم؛ اتفاقاً یک شهید هم اشتباهی با آنهاست.»

مجروحان کنار هم روی زمین بودند. روی صورت شهید هم پتویی کشیده شده بود و یک دوربین دیده‌بانی از برانکاردش آویزان بود. خون از روی دوربین به زمین می‌چکید. ناخودآگاه گفتم: «حسن!»

پتو را کنار زدم و دیدم خودش است. آرزویم برآورده شد. حسن را دیدم. تیر وسط پیشانی‌اش خورده بود. تمام صورتش را خون پوشانده بود. اثر ترکشی که در عملیات مسلم‌بن‌عقیل خورده بود، روی گلویش نمایان بود.^{۵۶}

۹۰

کوله‌پشتی‌اش را به من دادند. یک قرآن، یک مفاتیح، دفترچه کوچکی که
پراز دست نوشته‌هایش بود و کارت شناسایی‌اش.
زیر لب زمزمه کردم؛ تمام دارایی فرمانده‌ام همین‌ها بود!^{۵۷}



آن روز سه‌شنبه بود. آمدند و گفتند چهارشنبه مراسم شهید برگزار می‌شود، بروید فرزند شهیدتان را ببینید. منی که برای حسن می‌مردم، خدایی بود که سگته نکردم. ما را بردند بالای سر حسن. با همان لباس پاسداری‌اش خوابیده بود. صورتش سرخ و سفید بود. نمی‌دانم چطور شد تا دیدمش گفتم: «حسن جان! خوش به حالت مادر جان! به آرزویت رسیدی؟! مبارکت باشد!»^{۵۸}

آن روز که خاک‌های مزارت را کومه کردند، سید جعفر گوشه‌ای ایستاده بود. پای جلو آمدن نداشت. همه نگران حالش بودند. حرف نمی‌زد. چشم‌هایش را بسته بود. تکیه داده بود به نرده‌های پشت سرش؛ بی‌توجه به قیل و قال اطراف، در سکوتش با تو نجوا می‌کرد. کبوتر سفید روح تو را می‌دید. تو همان حوالی بودی، بالای سر همه.

بالاخره آنها که برای خداحافظی با تو - مرد خدا - آمده بودند، از مزارت فاصله گرفتند. باغ بهشت آرام گرفت. حالا نوبت تو بود سید جعفر! جلو آمدی. سرت را روی مزار دوست و برادرت گذاشتی و های‌های گریستی. نجواهایت را کسی نشنید، اما مویه‌های غریبانه‌ات، کبوتران باغ بهشت را به گریه انداخت.^{۵۹}



دلم برایت تنگ شده است. داداش حسن! پسر مهربانم! عزیز مادر! دلم برای تمام خوبی‌هایت تنگ شده است. آن قدر که می‌خواهم راه بیفتم و دنبالت بگردم. کوچه به کوچه، خیابان به خیابان، شهر به شهر. بگو کجایی تا بیایم سر روی شانتهایت بگذارم. صورت غرق نورت را؛ سجده‌گاه قشنگ را ببوسم. نه یک‌بار، نه صدبار، آن قدر که آرام گیرم. مثل تو که وقتی به سجده می‌رفتی، دیگر سر بر نمی‌داشتی. در آن سجده‌های طولانی‌ات از خدا چه می‌خواستی که تو را از من گرفت و پیش خودش برد. حسن‌جان! حسن مهربان! حسن‌آقا! دلم برای تمام مهربانی‌هایت تنگ شده است مادر.

چقدر سید جعفر در مراسم خدمت کرد. عرق ریخت اما حرف نزد.
سکوتش پر از رمز و راز بود.
بعد از شب هفت‌ات به سراغم آمد. چهار زانو نشست روبه‌رویم. سرش
را پایین انداخت و آهسته گفت: «مادر جان! من دارم به جبهه می‌روم. دعایم
کن. از حسن بخواه شفاعتم را بکند. قولش را فراموش نکند.»
بلند شد و رفت بی‌صدا و آرام ...
چهل‌م تو بود که سید جعفر عاشقانه روی دستان مردم تشییع شد.^{۶۰}

حسن جان! تو نرفته‌ای، آمده‌ای نشسته‌ای کنج دلم. با تو حرف می‌زنم. انگار همیشه کنارم هستی. صبح که از خواب بیدار می‌شوم، اول به روی ماه تو سلام می‌دهم، بعد می‌روم دنبال کارهایم و پشت سر هم و یک‌ریز برایت درد دل می‌کنم. به خوابم می‌آیی و جوابم را می‌دهی. کمکم می‌کنی؛ همیشه احساس می‌کنم. گاهی بوی خوب تن‌ات در خانه می‌پیچید؛ آن قدر که سرمست می‌شوم.

مهربانی‌هایت را فراموش نمی‌کنم. هنوز هم به یاد من هستی، می‌دانم!
دوست داشتم تو اسم پسرم را انتخاب کنی. آمدمی به خوابم و گفتی: «اسمش
را مجتبی بگذار!»^{۶۱}

با هم داشتیم از یک صخره بالا می‌رفتیم. سنگ‌های زیادی به طرفمان سرازیر می‌شد، اما وقتی نزدیک ما می‌رسیدند، مسیرشان عوض می‌شد. بالای صخره، چمنی سرسبز بود. رفتی وسط چمن ایستادی و دستم را گرفتی و مرا بالا کشیدی.

گفتم: می‌خواهم بروم بنیاد شهید. نظرت چیه؟
گفتی: «خیلی خوب است. برو، فقط مواظب باش، باید خیلی رازدار باشی.»

بی‌اختیار یاد قرص اراده افتادم و از خواب پریدم.^{۶۲}

تو رفته‌ای و من جا مانده‌ام...
برای خدا حافظی نیامده‌ام. هر چند واگویه‌هایم با تو ظاهراً تمام شده
است، اما فکر می‌کنم این تازه آغاز دوستی من است با تو.
امروز دوم اسفندماه است، سالروز شهادتت.
تو برای من، برای بچه‌های من، برای کشورم، برای دینم جهاد کردی.
احساس می‌کنم به تو بده‌کارم. باید کاری برایت انجام می‌دادم.
چیزی نیست. با کمک و توجهات خودت شروعش کردم و به پایان
رساندمش. امیدوارم بپذیری، هر چند هنوز خیلی حرف‌ها درباره‌ تو ناگفته
مانده است.

صدایت در گوشم می‌پیچد: «خدایا! تنها تو را می‌خواهم. می‌خواهم با تو
تنهای تنها باشم. فقط با تو.»

چشم می‌دوزم به تو و به سنگ مزارت که بوی گلاب می‌دهد.

فزت و رب‌الکعبه

آرامگاه ابدی سردار شهید حسن ترک

فرزند علی، فرمانده طرح و عملیات لشکر ۳۲ انصار الحسین (ع) و

فرمانده محورهای عملیاتی غرب کشور. استاد علوم قرآنی

متولد ۱۳۴۱ تهران

تاریخ شهادت؛ ۶۴/۱۲/۲ فاو

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند

فرزند و عیال و خانمان را چه کند

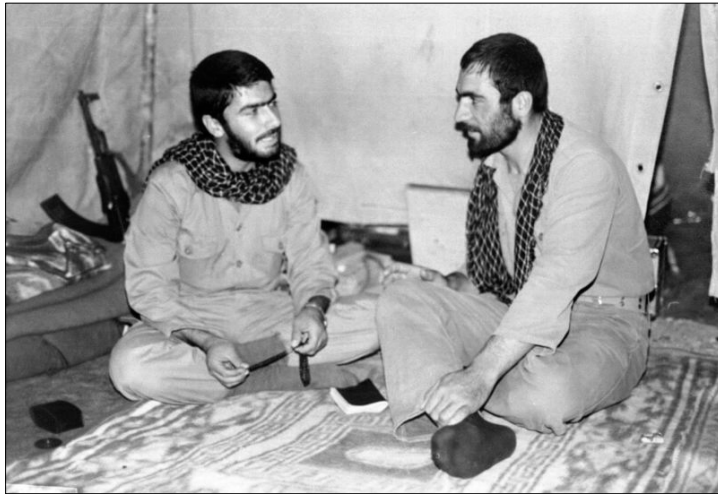
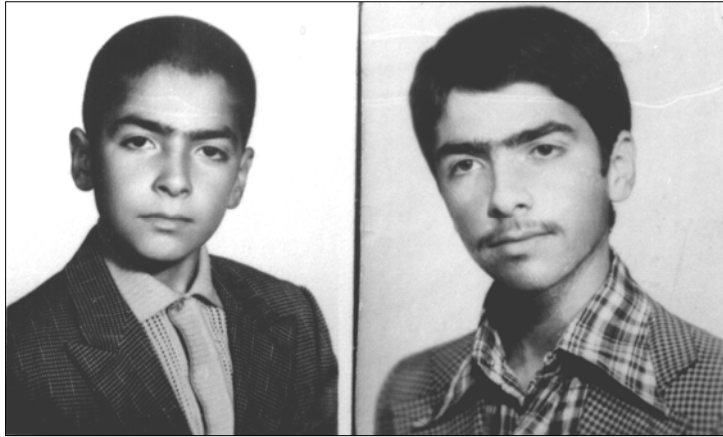
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی

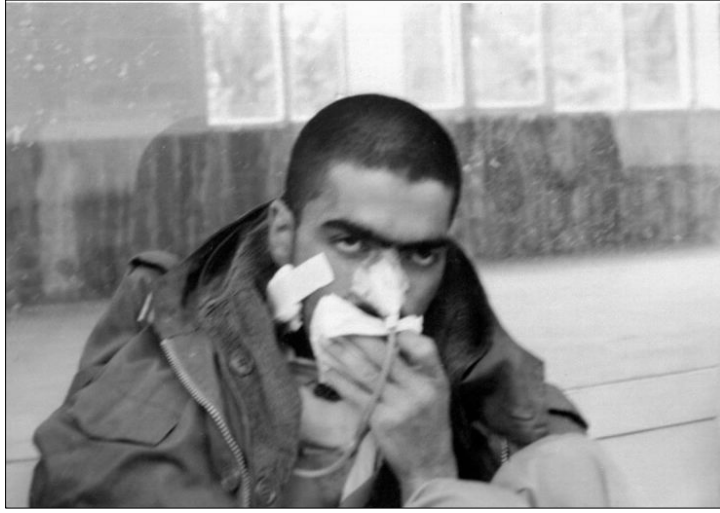
دیوانه تو هر دو جهان را چه کند

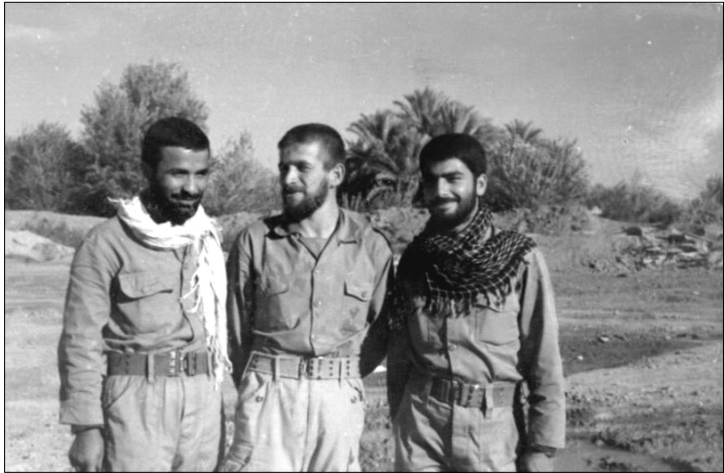
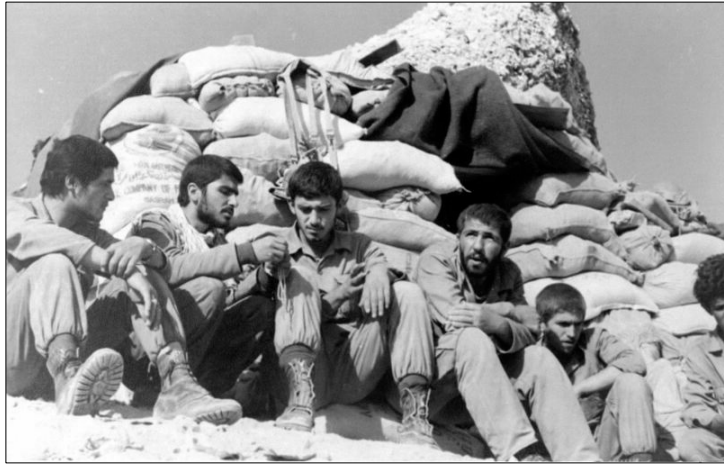
۱۰۰

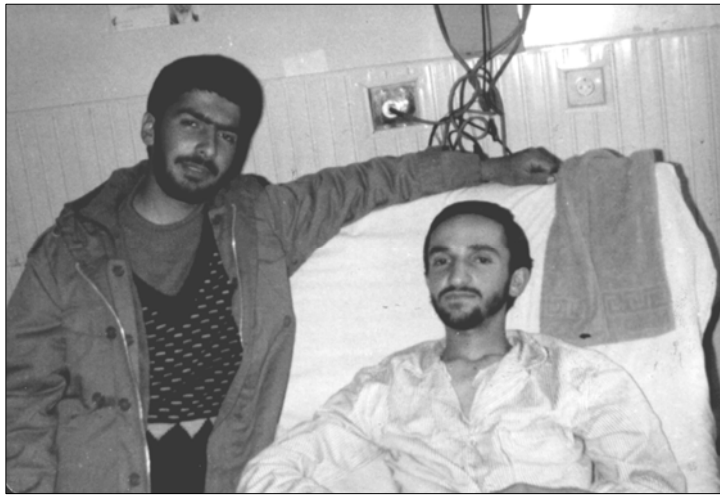
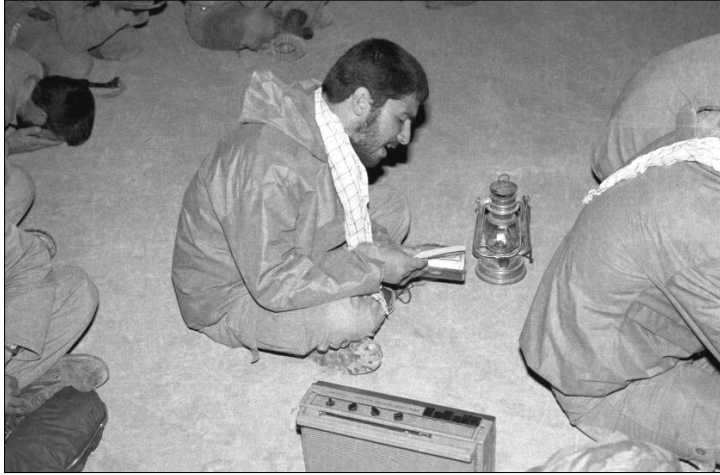
لابه‌لای کاج‌های سبز قطعه شهدا از تو دور و دورتر می‌شوم و تو را به
خدایی می‌سپارم که از بین این همه آدم انتخابت کرد. می‌روم تا تنها باشی
با خدایت. تنهای تنها!س

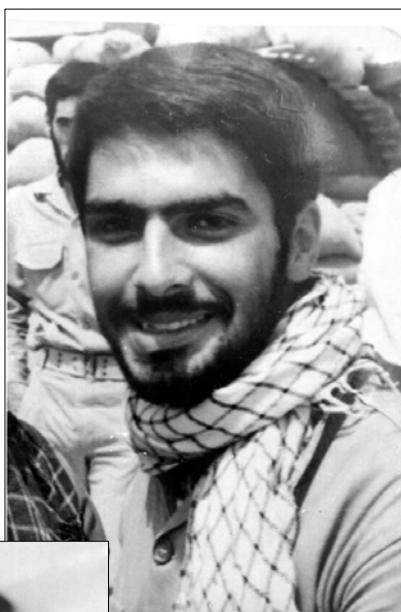
عکس‌ها











پی‌نوشت‌ها:

- ۱- مادر شهید
- ۲- مادر شهید
- ۳- مادر شهید
- ۴- از یادداشتهای شهید
- ۵- پدر شهید
- ۶- خواهر شهید
- ۷- از یادداشتهای شهید
- ۸- علی بادامی
- ۹- محمدسعید بیات
- ۱۰- از یادداشتهای شهید
- ۱۱- محمدسعید بیات
- ۱۲- از یادداشتهای شهید
- ۱۳- از یادداشتهای شهید
- ۱۴- از توصیفات هم‌زمانش
- ۱۵- مادر شهید
- ۱۶- مادر شهید
- ۱۷- مادر شهید
- ۱۸- مادر شهید
- ۱۹- علی بادامی، الست
- ۲۰- مادر شهید
- ۲۱- مادر شهید
- ۲۲- خواهر شهید
- ۲۳- خواهر شهید
- ۲۴- خواهر شهید
- ۲۵- الست
- ۲۶- خوش لفظ
- ۲۷- خوش لفظ
- ۲۸- خوش لفظ
- ۲۹- سیدمحمد کاظم حجازی
- ۳۰- بنادری
- ۳۱- حسن نادری
- ۳۲- کریم مطهری
- ۳۳- حمید حسام
- ۳۴- خلیل بختیاریان، سالار آبنوش
- ۳۵- علی بادامی
- ۳۶- از یادداشتهای شهید
- ۳۷- سیدرضا فاضلیان
- ۳۸- علی بادامی
- ۳۹- حمید حسام، خوش لفظ
- ۴۰- کریم مطهری
- ۴۱- علی بادامی
- ۴۲- مهدی بادامی
- ۴۳- حمید حسام

۴۴- از دست نوشته‌های شهید

۴۵- محمدعلی جعفری

۴۶- حمید حسام

۴۷- علی بادامی

۴۸- برگرفته از وصیت‌نامه شهید

۴۹- از یادداشتهای شهید

۵۰- علی بادامی

۵۱- محمد حمیدزاده

۵۲- خوش لفظ

۵۳- حمید حسام

۵۴- از یادداشتهای شهید

۵۵- محمد حمیدزاده

۵۶- حمید حسام

۵۷- حسن نادری

۵۸- مادر شهید

۵۹- خواهر شهید

۶۰- مادر شهید

۶۱- خواهر شهید

۶۲- خواهر شهید